

هشت و سدهم ثانیه

رمان

افشین رستمی



انتشارات مروارید

بیست و چهار مهر، ساعت پنج و شانزده دقیقه عصر

... همیشه وقتی از پنجره‌ی اتاقم یا هر ارتفاع و پرتگاه دیگری به پایین نگاه می‌کردم از این نمی‌ترسیدم که بیفتم! بلکه از این می‌ترسیدم که بپریم...

این بار پریدم...

تراژدی زندگی من و ما مثل یک کابوس می‌ماند، همان‌طور که وحشتناک‌ترین قسمت کابوس، آن را متوقف می‌کند و باعث می‌شود تا از خواب بپریم، من هم امروز از کابوس زندگی‌ام پریدم! قبل از پریدن چند دقیقه‌ای جلوی پنجره ایستاده بودم و با لبخند به بیرون نگاه می‌کردم. باد با شدت تمام می‌وزید. تمام شهر پر از گردوغبار و اجسام ریز و درشت معلق در هوا بود. آدم‌ها سردرگریان با سرعت در حال حرکت بودند تا به جایی برسند. برج میلاد پشت ذرات معلق در هوا پنهان شده بود و قابل رؤیت نبود. بخشی از آسمان را ابری تیره و وحشی پوشانده بود، بخشی هم صاف و آفتابی بود. به‌نظر مردم با عجله در حال حرکت

به سمتی بودند که آسمانی صاف و مهربان داشت اما هرچقدر تلاش می کردند نمی توانستند به آن جا برسند چون قسمت تیره و وحشی هم با آن ها در حال حرکت بود. تنها آدم هایی که از ابتدا در قسمت صاف و آفتابی حضور داشتند در امان بودند و من، این بالا از پشت پنجره در حال تماشای آخرین تصاویر زندگی ام و این سو و آن سو دویدن های آن ها بودم.

در تراس را باز کردم، از دستم دررفت و محکم به دیوار کوبیده شد. باد زوزه کشان وارد اتاق شد و همه ی کاغذها و جزوه های دانشگاه را روی زمین پخش کرد و مقداری پول که روی میز کنار در بود را با خودش به هوا برد. در ورودی اتاق هم که بسته بود از شدت فشار هوا تکان خورد. به سرعت لایه ای از خاک و گردوغبار روی وسایل نشست، طوری که با هر بار تنفس بو و مزه ی خاک را می شد حس کرد. قدمی به جلو برداشتم و وارد تراس شدم. چند باری سرفه کردم و خلط گلویم را همراه با خاک به بیرون تُف کردم. باد موهای لخت و بلندم را آشفته کرد. مستحکم و استوار قدم برمی داشتم تا به لبه ی تراس برسم. تنم در مقابل باد بود و به سختی می شد برخلاف جهت آن حرکت کرد! پول هایی که چند لحظه قبل باد آن ها را با خود برده بود، در هوا رقصان بودند. وقتی به لبه ی تراس رسیدم چشم هایم را بستم و با قدرت خودم را در برابر باد ایستاده نگه داشتم، همان لحظه رعدوبرقی زد و صدای وحشتناکی ایجاد کرد. گندم پایین منتظر من بود تا بروم پیشش...

امروز برخلاف دیروز سیاه - و تقریباً برخلاف هر روز - به طرز عجیبی حالم خوب بود. از صبح، احساس سبکی می کردم. با خودم گفتم: «برم استخر یکم شنا کنم، یکم لذت ببرم از این حال خوب!» اما نرفتم! کاملاً بی دلیل! به جای آن، تصمیمی ناگهانی که روزی در ملاقات با پدر در